

بزرگوار

ادراان شهید محمد رضا تورجی زاده

www.ketaboo.com

خاطره نگار: کبری خدا بخش
راوی: فاطمه حمیدی اصفهانی



انتشارات دارخون

۱۳۹۷

سرشناسه: خدابخش دهقی، کبری، ۱۳۶۵ -

عنوان و نام پدیدآور: در انتظار پدر / نویسنده کبری خدابخش دهقی

مشخصات نشر: اصفهان: نشر دارخوین، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۸۰-۶۴۶-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: ۵۱۳۳۵۴ ۱۳۹۶ / PIR۳۴۲

رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲

شماره ثبت ملی: ۵۰۴۵۷۳۱



در انتظار پدر

نویسنده: کبری خدابخش دهقی

انتشارات: دارخوین

گرافیک: سارا رضایی

شمارگان: ۱۵۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۸۰-۶۴۶-۷

www.ndarkhovain.ir

تلفن مرکز پخش: ۰۳۱۹۵۰۲۰۷۷۲

به جای مقدمه

سلام آقا محمدرضا؛

سلام برادر، از من باشما فرسنگ‌ها فاصله است. میدانی چقدر؟ فاصله‌ی از زمین تا آسمان. اما گاهی حس می‌کنم در خانه ات نشسته‌ای. کدام خانه؟ همان چند وجب جایی که در گلستان شهید، خودت کنش را انتخاب کرده‌ای.

یک روز وقتی وارد گلستان شهید شدم نیاز نبود سراغ به سراغ و نشانی به نشانی دنبال مزارت بگردم. ورودی را که آمدم، همان جایی که دور تا دورش زائرین زیادی نشسته اند، آنجا مزار آقا محمدرضا است.

بگذار همان طور که مادرت صدایت می‌زند، منایت کنم. آقا ممد! من هم آمدم کنار مزارت. خودم را بین آدمهایی که دور تا دور قبرت نشستند جا دادم. خانمی از یزد و دیگری از شهر کرد آمده بودند. دختر و پسر جوانی که دست در دست هم نشسته و حلقه‌های در دستشان برق تازه بودن مهر عقد را می‌زد، بعدها من فهمیدم شما واسطه‌ی ازدواجشان بوده‌ای. دروغ چرا، اولین مرتبه‌ای بود که سر مزارت می‌آمدم. من تو را نمی‌شناختم. تا همین چند ماه پیش. برعکس تمامی آن آدمها که تو را می‌شناختند و بغل بغل از تو حاجت گرفته بودند. من نمی‌شناختمت. نشستیم، دقیقا روبه روی عکست. نگاهت کردم. نگاهم کردی. چند دقیقه‌ای فقط سکوت کردم. تو

دنبالم آمده بودی. من را تا سر مزارت کشیده بودی. سکوت بود که بین من و شما حاکم بود. به حرف آمدم. نه زبانی، میترسیدم نکند آنهایی که دور تا دور مزارت نشسته اند صدایم را بشنوند و خواسته‌ام را بدانند. با زبان دل صحبت‌م را شروع کردم. حرف می‌زدم. اما گلویم خشک شده بود. آب دهانم به زور پائین می‌رفت تا من را از دست این بن‌بست راحت کند.

حسرت این بغض کار خودش را کرد. اشک شده بود و بر روی گونه‌هایم سر می‌خورد. گله‌مند بودم از دست. گفتم: برادر من که تو را نمی‌شناختم. تو به سراغم آمدی تو خودت. من بی‌انساندی، پس چرا حالا، امروز، نه، این چند ماه نشانی از مادرت را به من نمی‌دهی، گله‌دارم. به هر جایی که فکرش را بکنی و رفته‌م و سر زدم تا شماره‌ی مادرت یا خانواده‌ات را پیدا کنم. اما نشد که نشد. هیچ کسی شماره‌ای از مادر یا خانواده‌ات را به من نمی‌دهد. پس چرا آمدی به زندگی‌ام، تو که قرار نبود مادرت را به من نشان بدهی. حق‌گرم‌ام باشد بود. تو فقط نگاهم می‌کردی. هنوز از سر مزارت نیامده بودم که شماره‌ی برادرت را پیدا کردم و هنوز دو روز از آن همه گله و شکایت نگذشته بود که روبه روی مادرت نشستم. بودم و از تو صحبت می‌کردیم. با هم می‌خندیدیم. با هم بغض می‌کردیم. اما مادرت سر قشنگی شهادت تو گریه نکرده بود. حتی بعد از سی و چندین سال. من گریه می‌کردم. او آرام بود. پشت آن آرامش ساعت‌ها حرف بود. باز هم آمدم سر مزارت، اما آن چند دفعه برا تشکر آمدم. که بگویم. دمت گرم برادر. از تو نوشتن مدال افتخار نویسندگی من در طول تمامی این سال‌ها بود.